

فصل اول

نمایش سفر

جو^۱ روی قالبچه دراز کشید و گفت: «کریسمس بدون هدیه که

کریسمس نیست!»

مگی با خجالت به لباس‌های کهنه‌اش نگاه کرد و گفت: «خیلی بد

است که آدم فقیر باشد.»

امی^۲ آهی کشید و گفت: «انصاف نیست بعضی از دخترها چیزهای قشنگ زیادی

داشته باشند و دخترهای دیگر هیچ چیزی نداشته باشند.»

بتی^۳ که ساکت در گوشه‌ی اتاق نشسته بود، گفت: «در عوض ما پدر و مادر و

هم‌دیگر را داریم.»

هر چهار دختری که کنار آتش نشسته بودند با شنیدن این حرف امیدبخش بتی،

خوش‌حال شدند، اما باز جو غمگینشان کرد: «ولی ما که پدر نداریم؛ ممکن است تا

مدت‌ها هم نداشته باشیم!»

جو جرئت نکرد بگوید شاید هم هیچ‌وقت نداشته باشیم. اما این تصور در ذهن

۱. مخفف Josefina

۲. Amy

۳. مخفف Elizabeth | ۴. مخفف Margaret

همه‌شان شکل گرفت. آن‌ها ساکت شدند و به پدرشان فکر کردند که در جبهه‌ی جنگ و فرسنگ‌ها از آن‌ها دور بود.

سپس مگی گفت: «می‌دانید چرا مادر می‌خواست امسال کریسمس برای هم هدیه نگیریم؟ چون امسال زمستان سختی داریم. مردها در جبهه‌ی جنگ‌اند و ما نباید پول‌هایمان را برای خوش‌گذرانی صرف کنیم. می‌توانیم کارهای بهتری انجام دهیم و خوش‌حال باشیم. اما من واقعاً نمی‌توانم این کارها را بکنم.»

سپس غمگین شد و به چیزهای قشنگی که می‌خواست فکر کرد. جو که عاشق کتاب خواندن بود گفت: «ولی ما که هر کدام یک دلار بیشتر نداریم و این پول‌های اندک کمکی به ارتش نخواهد کرد. من که از شما یا مادر توقع ندارم هدیه‌ای بگیرم؛ ولی خودم خیلی دوست دارم بتوانم کتاب آندین و سینترام^۱ را بخرم. خیلی وقت است دنبال این کتابم.»
بتی آهی کشید و آهسته گفت: «من می‌خواستم یک دلارم را خرج نت‌های جدید بپایان کنم.» اما آن‌قدر این جمله را آهسته گفت که به جز پایه‌ی کتری و انبر بخاری کسی صدایش را نشنید.

امی قاطعانه گفت: «من باید یک جعبه مدادرنگی فابر^۲ بخرم. خیلی آن را لازم دارم.»

جو که پاشنه‌ی کفش‌هایش را نجیبانه واری می‌کرد گفت: «ولی مادر درباره‌ی پول‌هایمان حرفی نزد. ما می‌توانیم هر طور که خوش‌حالمان می‌کند پول‌هایمان را خرج کنیم و بعد حسابی کار کنیم و پول بیشتری جمع کنیم و به سربازها کمک کنیم. من که لیاقت آن چیزی را که می‌خواهم دارم چون خیلی کار کرده‌ام.»

مگی گفت: «من هم همین‌طور. به‌جای این‌که همه‌ی روز در خانه بنشینم و تنبلی کنم، به بچه‌های بازیگوش درس می‌دهم.»

جو گفت: «کار تو اصلاً سختی‌های کار من را ندارد. تصور کن؛ اگر مجبور بودی

1. Undine and sintram | 2. Faber

صبح تا شب بدون این که حق حرف زدن یا اعتراض کردن داشته باشی با یک پیرزن غرغرو و عصبی سر و کله بزنی، چه کار می‌کردی؟ بعضی وقت‌ها آدم دلش می‌خواهد از دست او گریه کند یا از پنجره خودش را بیرون بیندازد.»

بتی به دست‌های زمختش نگاهی کرد، آهی بلند کشید و گفت: «درست نیست آدم‌هی غر بزند. ولی به نظر من هیچ‌کاری به سختی ظرف شستن و رفت‌وروب کردن نیست. من که آن‌قدر دست‌هایم زیر شده است دیگر نمی‌توانم درست و حسابی پیانو تمرین کنم.»

امی نعره‌زنان گفت: «ولی هیچ‌کدامتان مجبور نیستید به اندازه‌ی من زجر بکشید و با دخترهای لوس و نری به مدرسه بروید که اگر درستان را بلد نباشید یا لباس‌تان کهنه باشد یا بینی‌تان قشنگ نباشد مسخره‌تان می‌کنند یا اگر پدرتان پولدار نباشد به شما برچپس می‌زنند و توهین می‌کنند!»

جو خنده‌ای کرد و گفت: «برچپس نه، برچسب. مجبور نیستی کلمه‌هایی را به کار ببری که بلد نیستی.»

امی با عصبانیت گفت: «خودم می‌دانم باید چه بگویم و چطور حرف بزنم.» مگی که خواهر بزرگ‌تر بود، با لحنی که مشخص بود حسرت گذشته‌ها را می‌خورد، گفت: «این‌قدر به هم نیش‌نزنید دخترها. جو یادت می‌آید وقتی بچه بودیم و بابا پولدار بود چه روزهای خوبی داشتیم؛ دوست‌نداری دوباره به آن روزها برگردیم؟»

«ولی تو همیشه می‌گویی ما از دختران خانواده‌ی ثروتمند کینگا خیلی خوش‌بخت‌تریم. چون آن‌ها همیشه با هم دعوا می‌کنند و ما اغلب خوشیم.»

«بله بت! به نظر من با این‌که ما مجبوریم سخت کار کنیم و پول دربیابیم، چهارتایی گروه شاد و خوش‌حالی هستیم. این‌طور نیست جو؟»

امی به جو، که هم‌چنان روی قالیچه دراز کشیده بود، نگاهی کرد و گفت: «جو همیشه از کلمه‌های عامیانه استفاده می‌کند.»

جو با شنیدن این حرف از جایش بلند شد، دست‌هایش را در جیبش گذاشت و سوت زد. امی با خشم گفت: «این کار را نکن جو! این رفتار پسرانه است.»

«اتفاقاً این کار را می‌کنم چون پسرانه است.»

«من از دخترهایی که رفتار متین و زنانه ندارند بدم می‌آید.»

«من هم از دخترهای نر و پر از ناز و اطوار متنفرم.»

بتی که معمولاً در این موقعیت‌ها نقش آشتی‌دهنده داشت، با چهره و اداهای خنده‌داری شروع کرد به آوازخواندن. خشم امی و جو با دیدن چهره‌ی او به شادی تبدیل شد.

مگی که همیشه نقش خواهر بزرگ‌تر را خوب بازی می‌کرد، گفت: «هر دوی شما مقصرید، جوزفین تو دیگر بزرگ شده‌ای، باید مثل خانم‌ها رفتار کنی. وقتی کوچک‌تر بودی این موضوع خیلی مهم نبود. ولی حالا تو بزرگ شده‌ای و موهایت را مثل خانم‌ها پشت‌سرت حلقه می‌کنی.»

جوزفین فوراً موهایش را باز کرد و گفت: «نه نمی‌خواهم مثل خانم‌ها باشم. اگر بستن موها نشانه‌ی خانم بودن است تا بیست‌سالگی موهایم را نمی‌بندم. دلم نمی‌خواهد خانم مارچ باشم و پیراهن‌های بلند بیوشم و ترگل و طنز باشم. از این‌که پسر نشده‌ام ناراحتم. دلم می‌خواهد با پدر به جنگ بروم نه این‌که در خانه بمانم و مثل پیرزن‌ها بافتنی ببافم.»

سپس جوراب آبی رنگی را که مشغول بافتنش بود، تکانی داد. میله‌های بافتنی از هم جدا شد و گلوله‌ی کاما روی زمین پخش شد. بتی که شستن همه‌ی ظرف‌های عالم نیز نمی‌توانست از لطافت و مهربانی دستانش کم کند، موهای آشفته‌ی جو را

نوازش کرد و گفت: «جوی بیچاره! چاره‌ای نیست؛ باید تحمل کنی. همین کافیست که اسمت را مردانه کرده‌ای و برای ما نقش برادر را بازی می‌کنی.»

مگی ادامه داد: «با تو هم هستم امی! رفتار تو هم خیلی اغراق‌آمیز است. حالا بچه‌ای و حرف‌ها و اداهایت ممکن است برای ما بامزه باشد، اما اگر این رفتارت را اصلاح نکنی، وقتی بزرگ‌تر شدی به غاز ظاهرسازی تبدیل می‌شوی! وقتی می‌خواهی بیش از حد باوقار به نظر برسی، حرف‌های تو هم به اندازه‌ی لحن عامیانه‌ی جو بد به نظر می‌رسد.»

بتی که می‌خواست این دعواها شامل حال او هم بشود گفت: «حالا که جو دختر گستاخ و امی غاز ظاهرساز است، من چه هستم؟»

مگی با مهربانی گفت: «تو بتی کوچولوی نازنین ما هستی!»

از چهره‌ی دیگران مشخص بود همگی حرف مگی را تأیید می‌کنند. بتی موش اهلی و عزیز دردانه‌ی خانواده بود.

برف دسامبر می‌بارید. چهار خواهر کنار بخاری گرم و روشن نشسته بودند و بافتنی می‌بافتند. اتاق نشیمن گرم و راحت بود؛ مبلمان قدیمی و قالی رنگ و رو رفته‌ای داشت؛ قاب عکس‌هایی از دیوار آویزان بود؛ چند کتاب روی طاقچه و گل‌های رز پشت پنجره شکوفه زده بود.

مگی، دختر بزرگ خانواده، شانزده سال داشت. زیبا بود و موها و چشمانی روشن و دستانی سفید داشت و به آن‌ها می‌بالید.

جو پانزده‌ساله بود، اما قدبلندتر از دختر پانزده‌ساله به نظر می‌رسید. موهایی بلند و خرمایی‌رنگ داشت و چشمان خاکستری‌اش تیزبین بود. چشمان او گاهی خشمناک، گاهی شوخ‌طبع و گاهی متفکر بود. دست و پاهای او درشت بود و وقتی لباس دخترانه به تن می‌کرد، اندامش بدقواره به نظر می‌رسید. شاید به همین دلیل بود که دوست داشت لباس پسرانه بپوشد و مثل پسرها رفتار کند.

بتی سیزده‌ساله بود؛ دختری ریزنقش با پوست صورتی‌رنگ و موهایی صاف و